روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران • صاحب امتیاز و مدیرمسوول: مهدی رحمانیان • نشانی: میدان آرژانتین،خیابان الوند، کوچه آرشیا، پلاک ۶ • تلفن: ۹۲و۸۸۶۵۴۳۹۰ • نمابر: ۸۸۸۸۰۷۱۹ • تلفن آگهی‌ها: ۸۸۱۹۲۸۷۷ • تلفن امور مشترکین: ۳۲-۸۸۸۱۴۲۳۰ • توزیع: شرکت‌پیام‌رسان پیروز تلفن: ۵- ۶۶۲۷۲۱۳۰ • چاپ: گلریز تلفن: ۶۶۷۹۵۴۴۲

روزنامه شرق

www.sharghdaily.ir

سه‌شنبه • ۲۸ مرداد ۱۳۹۳ • ۲۲ شوال ۱۴۳۵ • ۱۹ آگوست ۲۰۱۴ • سال یازدهم • شماره ۲۰۹۱ • ۱۶صفحه

اذان ظهر تهران ۱۳:۰۸ • اذان مغرب ۲۰:۰۸ • اذان‌صبح‌فردا ۴:۵۶ • طلوع آفتاب ۶:۲۷

روزنامه فردا

fardashargh@gmail.com

آمبولانس

شیرها و شیره‌ای‌ها

پوریا عالمی

شیرفلکه

شیرفلکه نقش فلکیت و نقش مرکزی شیرها را ایفا می‌کند. شیرفلکه‌ها شیرخوانده همه شیرها هستند. مثل آدم‌ها که اگر یک‌نفر خودش را ببندد یا بخواهد بارش را ببندد، دیگران هم دستشان بسته می‌شود، شیرفلکه هم وقتی خودش را ببندد آب همه شیرها قطع می‌شود. در سیاست به این افراد پدرخوانده می‌گویند.

شیرتوشیر

شیرتوشیر به وضعیت قبل از تفکیک می‌گویند. اگر شیرتوشیر تفکیک شود دیگر هیچ‌کجا شیرتوشیر نمی‌شود و همه‌چیز حل می‌شود، حتی سیاست.

شیرآهن‌کوه‌مردی

یکی از دستاوردهای ما ترکیب شیر و آهن و کوه و مرد است که چیز عجیبی می‌شود و به درد صادرات غیرنفتی می‌خورد. در سیاست نمونه‌های عجیب‌تر از این هم داریم.

شیراز

شیراز دوتا معنی دارد. به شیری که رازی در سینه داشته باشد می‌گویند شیراز. در سیاست به علی مطهری می‌گویند شیراز. به معنی دومش کاری نداریم.

شیره

به شیری که شل‌شده باشد می‌گویند شیره. البته شیری که معتاد هم بشود بهش می‌گویند شیره. در سیاست خوشبختانه شیره نداریم چون همه شیر هستند.

شیرازه

شیرهایی که زهوار جنگل را سفت می‌چسبند تا جنگل از هم نپاشد اسمشان شیرازه است. شیرازه‌ها توی چشم نیستند اما چشم جنگل محسوب می‌شوند. لطفا با رسم شکل سه‌تا از شیرازه‌های سیاسی ما را نام ببرید.

شیرعلی‌قصاب

یکی از فواید گفت‌وگوی تمدن‌ها گفت‌وگوی شیرها و آدم‌ها هم بوده. به‌طوری که الان شیر و آدم با هم حشرونشر دارند. اصلا طوری شده که آدم‌ها با دم شیر هم بازی می‌کنند. در سیاست خوشبختانه سیاسیونی که پایداری می‌کنند از همین محصول‌مشترک محسوب می‌شوند.

سرشیر

به سر شیر می‌گویند سرشیر. سرشیرها چون چربی زیادی دارند همان اول از روی شیر جمعشان می‌کنند و می‌ریزند توی ظرف دربسته که مردم چربی‌شان بالا نرود.

کارتون خواب

علی رومانی

aliromani84@gmail.com

همین حوالی

تهران ارث پدری کسی نیست

احمدرضا دالوند

سطوح بسیاری از دیوارهای شهر تهران سالیانی است که با چیزهایی کم‌وبیش هنری و اغلب ضدهنری مزین شده است. این سطوح رنگ‌آمیزی‌شده حاوی مضامین مختلفی است؛ ازجمله مهم‌ترین آنها موضوع‌های انقلابی و ایدئولوژیک است که عمدتا با کیفیت تجسمی بسیار نازل طراحی، پردازش و اجرا شده‌اند. و این درست در شرایطی است که تهران انباشته از دانشکده‌های هنری، نقاشان کارکشته، دانشجویان و استادان بسیار در رشته‌های متنوع هنری است. پرسش اینجاست، که چرا و با چه تخصصی مدیران مربوطه به خود این جسارت را می‌دهند که چشم‌انداز همگانی را با سطح نازلی از سلیقه که با نوعی آنتراکت بصری برای شهروند گرفتار در شلوغی و آلودگی باشد را ارایه دهند؟ ... سهل است، که با این سلیقه رقت‌انگیز (با تعمد از واژه «سلیقه» استفاده می‌کنم زیرا نشانی از کار متدیک و دارای سبک دیده نمی‌شود) بتوانند از عهده طراحی و تولید مونومان‌های قهرمانی و مضامین ایدئولوژیک برای مردمان شهر برآیند. حتی برخی نصایح پندآموز را چنان از صافی بدسلیقگی رنگی و نستعلیق قناس و گل‌وبته‌های نازیبا عبور می‌دهند، که شهروند بینوا دچار نوعی فلج عاطفی و بی‌تفاوتی چشمی و ذهنی می‌شود. چندش دیدار هرروزه موش‌های عظیم‌الجثه که محدوده حرکت خود را از جوی‌های آلوده به کف پیاده‌روها کشانده‌اند کافی نیست؟ آلودگی صوتی لاینقطع کافی نیست؟ سیلاب کثیف جوی‌های خیابان‌ها که با کمترین بارش باران زندگی را بر عموم تنگ می‌کند، کافی نیست؟ ... دست‌کم به احترام نگاه و شعور شهروندان، آنان را به آلودگی تصویری دچار نکنید. تهران ارث پدری کسی نیست! منظر عمومی اگر با ظرافت‌طبع، تخصص‌های مربوطه و حرمت‌گذاری به ساکنان آن طراحی و ساماندهی نشود (که نمی‌شود)، بیماری‌های لاعلاج، روان‌پریشی، عصبیت‌های ناخواسته و کج‌سلیقگی‌های بی‌درمان به بار می‌آورد، که نشانه‌های رقت‌انگیزش را به‌وفور می‌توان شاهد بود. آنگاه که پول متعلق به جامعه است و باید با آن آثار هنرمندانه‌ای تهیه شود و در اختیار عموم قرار گیرد، دیگر متصدیان امور نباید به میل و سلیقه خود عمل کنند.

مرده‌ها - ۱۶

بی‌مرگی

احمد غلامی

جنازه «میراب» را شغال‌ها با اشتهای تمام خوردند. او دومین نفری بود که در فاصله دو برف سنگین در گیلار می‌مرد. غسالخانه روستا سال تا سال درش باز نمی‌شد اما در این زمستان، تلافی بی‌مرگی سال‌های قبل را درآورده بود. «میراب» زمستان‌ها که آبیاری نداشت، برای شکار کبک می‌زد به کوه و به اندازه روزی‌اش شکار می‌کرد. البته نه این‌بار. چون از صخره‌ای سر خورد، از کوه پایین افتاد و مرد. اگر یاور همراهش نبود همان‌جا طعمه گرگ‌ها و شغال‌ها می‌شد. همیشه از این می‌ترسید که شکار شود. این کابوسش شده بود؛ کابوسی که بارها آن را در خواب دیده بود. روی تخته غسالخانه که خوابید خداخدا می‌کرد اهالی حواسشان باشد و در را قفل کنند. شاید این ترس همه اهالی گیلار بود. حتی مرده‌های زیر خاک از دست شغال‌ها در امان نبودند. خیلی از قبرها را شب با پنجه‌های‌شان می‌کندند و جنازه‌ها را می‌بردند. به‌خصوص جنازه مردم فقیر را که پول زیادی برای خرید سیمان و سنگ قبر نداشتند. در غسالخانه را که قفل کردند، میراب خیالش راحت شد. اگر فردا آسمان آفتابی می‌شد، همه اهالی برای خاکسپاریش می‌آمدند. میراب همه مراسم‌های تدفین اهالی گیلار و روستاهای مجاور را می‌رفت، به این امید که آنها هم برای خاکسپاریش بیایند. او می‌دانست برای خاکسپاری، جنازه لازم است. برای همین نگران جنازه‌اش بود. دلشوره فردا را داشت. خیلی‌ها را توی مراسم می‌دید، شهرزاد را هم. دلش می‌خواست ببیند، برایش گریه می‌کند یا نه. از کوه که افتاد و کله‌اش خورد به لبه سنگ، چنان دردی توی کاسه سرش پیچید که هرچه فحش بلد بود به اقبالش داد. اما حالا که مرده بود، می‌فهمید مردن خیلی حال می‌دهد. فردا خیلی‌ها برای خاکسپاریش می‌آیند و نگاهش می‌کنند. بعضی‌ها هم گریه می‌کنند. از هیجان روی تخته غسالخانه آرام و قرار نداشت که صدای خش‌خشی را شنید. خیال کرد گربه‌ای از سرما به غسالخانه پناه آورده، ولی شغالی به غسالخانه نقب می‌زد. میراب وحشت‌زده فریاد زد، «یاور!» آنچه می‌ترسید، داشت به سرش می‌آمد. پنجه‌های شغال که از سوراخ بیرون زد، فهمید کار از کار گذشته. شغال اول پنجه‌هایش آمد، بعد سرش و بعد بدنش. میراب فهمید که دست مرده از دنیا کوتاه است، یعنی چه. انتظار چنین حادثه‌ای را نداشت. شغال دورتادور جنازه چرخید و با پوزه‌اش میراب را بو کشید. با دندان‌هایش پتو را از رویش کشید. فریاد زد، «یاور... عمو رجب... کمک...» صدا در گلویش طنین نداشت. شغال پوزه‌اش را با احتیاط به کف پاهای او نزدیک کرد، اگر زنده بود قلقلکش می‌آمد و آنقدر می‌خندید که ریسه می‌رفت... چندشش شد. دلش می‌خواست لگدی محکم به پوزه شغال بزند. پایش تکان نمی‌خورد. تکه‌ای گوشت بود. شغال دوباره دورش چرخید. نمی‌دانست چرا حمله نمی‌کند. با خودش فکر کرد، شاید جنازه‌اش بو کرده یا حیوان گرسنه‌اش نیست. کمی خوشحال شد. حیوان زوزه ملایمی کشید. چیزی مثل خرناسه. از سوراخی که نقب کرده بود پنج، شش‌توله شغال درآمدند. آنقدر کوچک و زیبا بودند که میراب جنازه‌اش را فراموش کرد. توله‌ها نحیف بودند و استخوان‌هایشان از پوست بیرون زده بود. مادر، بالای سر جنازه ایستاد. اما توله‌ها می‌ترسیدند به مرده نزدیک شوند. میراب از بالا خودش را در محاصره آنها می‌دید و فکر نمی‌کرد، توله‌ها این‌قدر ترسو و بی‌دست‌وپا باشند. اگر یکی از اهالی سر می‌رسید با بیل یا چوب همه آنها را نفله می‌کرد. مادر خرناسه کشید و توله‌ها کمی جرات گرفتند. شغال دست میراب را با آواره‌هایش گرفت و کشید و جنازه از پشت، روی زمین افتاد. میراب با حیرت خودش را از زاویه‌ای که هرگز ندیده بود، نگاه می‌کرد. توله‌ها فرار کردند. بعد آرام‌آرام دوباره دورش جمع شدند. توله‌ای که از همه کوچک‌تر بود، روی پنجه‌هایش نشست و انگار که سینه مادر را مک می‌زند، گوشش را به دهان گرفت و مکید. انگار می‌خواست شیر بخورد. هنوز بلد نبود طعمه‌اش را تکه‌پاره کند و ببلعد. میراب به او خیره شده بود. کاری از دستش ساخته نبود. تسلیم بود. نمی‌خواست مقاومتی کند. فردا صبح همان‌طور که میراب آرزویش را داشت هوا آفتابی بود اما جنازه‌ای نبود که به خاک سپرده شود.